

یادداشت میثم زمان آبادی که آن را در این صفحه می‌خوانید، یکی از نشانه‌های زنده بودن مراد همسایه‌هاست در ینگه دنیا، که ما در ایران مان سال‌هاست کنارش گذاشته‌ایم و معلوم هم نیست که چرا؟

۵+



۱۰۰ نفر فریاد می‌زدند اگر مردی بیا بیرون!

درباره همسایه‌بازی در ینگه دنیا؛ فرهنگی که مال ما بود، توی مشت ما بود

میثم زمان آبادی
روزنامه‌نگار



۱ «اصلاً فرانسوی‌ها در خانه‌شان را باز نمی‌کنند. اول از همه، با چشم ذره‌بینی که روی در نصب است، خوب نگاه می‌کنند تا ببینند کی پشت در است. بعد می‌پرسند که با کی کار دارید و چی می‌خواهید. وقتی که خوب مطمئن شدند، زنجیر در را از تو باز می‌کنند و بعد قفل اول را سپس قفل دوم را می‌گشایند و در این فرصت باز نگاه می‌کنند و باز می‌پرسند و آخر سر با احتیاط لای در را باز می‌کنند. اگر سر زده به سراغ شان رفته باشی که در جا عذرت را می‌خواهند و اگر کار مهمی در پیش باشد، همان جا دم در ترتیب آن را می‌دهند و قضیه خاتمه می‌یابد.»

احتمالاً هنوز تحت تأثیر روایت گلی خانوم بودیم وقتی در شیشه‌ای خروج از سالن فرودگاه 1AX مقابلمان باز شد و یک آن حس کردیم بین آن هزاران هزار آدم که دارند می‌دوند و می‌روند و می‌آیند و تکلیف‌شان با خودشان روشن است، فقط ما چقدر تنه‌ایم. یک حال و احوالی مثل پلان آخر The Terminal اسپیلبرگ، آنجا که در شیشه‌ای فرودگاه JFK بعد از سال‌ها زیست اجباری در محوطه ترمینال مقابل تام هنکس باز می‌شود و انگار که نیویورک می‌گوید: «مردی بیا بیرون». یادم نیست کدام شیرپاک خورده‌ای پای پرواز، «بازگشت» را چپانده بود توی کیف دستی‌ام، آن هم جوری که به محض نشستن توی هواپیما برای برداشتن هر چیزی چشمم به آن بیفتد. وقتی یک شبانه روز، بدون تلفن و اینترنت روی هواپاشی هر کتابی را کلمه به کلمه می‌جوی، چه برسد به «بازگشت» که به قلم نویسنده محبوب بود و تکلیفش روشن. آخرین نوشته گلی ترقی، روایتی دلهره آور از سال‌های اقامتش در پاریس است. یک جا خوانده بودم که دوستانش اسمش را گذاشته‌اند «زن پراکنده» چون هر تکه

از وجودش به سوی کسی یا چیزی می‌دود: به سوی پسرهایش در امریکا، شوهرش در تهران، خواهرش در کانادا، برادرش در آلمان، دوستان نزدیکش پخش و پلا در اطراف و اکناف جهان و بالاخره خودش در پاریس. اعتراف می‌کنم زیر فشار سهمگین مهاجرت - هرچند موقت و به نیت درس خواندن - «بازگشت» خلاصی‌ترین تیری بود که ممکن بود به مغزم شلیک شود.

۲ اینکه روز ۱۸ مه ۲۰۱۶ و چند روز و هفته بعدش چطور گذشت و چطور تمام شد و اصلاً آیا گذشت و تمام شد یا نه؟ بماند برای وقتی و روایتی دیگر اما خلاصه‌اش این است که ما به هزار و یک دلیل که یکی‌اش، وجود مدرسه‌ای خوشنام تربود قرار شد ساکن روستا/شهر کوچکی، دور از تمام شلوغی‌های مرسوم جنوب کالیفرنیا شویم و این یعنی طبق تعریف گلی خانوم، تدارک برای اقامت در میان همسایگانی که اگر در خانه‌شان را بزنیم، با چشم ذره‌بینی که روی در نصب است، خوب نگاه می‌کنند تا ببینند کی پشت در است. بعد می‌پرسند که با کی کار دارید و چی می‌خواهید و والی آخر داستان «بازگشت». مدیر ساختمان - اسمش تاهید است. متولد و بزرگ شده ینگه دنیا اما با رگ و ریشه تایلندی. با دوپسرش در یکی از واحدهای همین ساختمان زندگی می‌کند. مادرش هم که هزارساله است و هنوز همان لباس‌های سنتی و پر از رنگ سرزمین آبا و اجدادی را به تن می‌کند، دیگر عضو خانه‌شان است. بعد از بازدید آپارتمان و به قول خودشان approve شدن درخواست‌مان برای اجاره آن گفت که پیش پرداخت را نباید این طوری توی پاکت دست بگیریم. راهنمایی‌مان کرد به سمت تنها اداره پست و توضیح داد که این مبلغ باید Money Order بشود و بازگردانده. نخستین خدشه به تصویر ذهنی من از همسایه و همسایگی در همان اداره که نه، دفتر پست کوچک روستا/شهرمان وارد شد وقتی مسئول تنها باجه فعال آن، همه کسانی را که در صف ایستاده بودند به محض آنکه نوبت‌شان می‌شد به اسم کوچک صدا می‌کرد و پیش از شروع رسیدگی به کارشان کلی



یکی از خرده فرهنگ‌های قدیمی تو ایالات متحده، معاضدت و معاشرت با همسایه هاست. یک فرهنگ قدیمی و دوست داشتنی که ما هم داشتیم و سال‌هاست به دلایلی کمرنگش کردیم. در نتیجه، تو خیلی از شهرهای بزرگمون به معنای واقعی کلمه سال تا سال همسایه از همسایه خبر نداره.

توضیح عکس: عیادت از راه دور یکی از همسایه‌های فوق العاده دوست داشتنی ایرانی

حال و احوال. سن و سال آقای اداره پست نشان می‌داد که همبازی پیرمرد/پیرزن‌های ایستاده در صف یا دوست پدر و مادرهای جوانترهاست. دومین شوک ساعتی بعد وارد شد وقتی یکی از همسایه‌ها متوجه شد خانواده‌ای جدید بزودی آنجا ساکن می‌شوند در حالی که هنوز وسیله نقلیه زیرپای شان نیست و برای رفتن به هر نقطه روستا/شهر یا باید Uber بگیرند (چیزی معادل اسنپ خودمان) یا راه را پیاده گز کنند. خانوم همسایه - که اتفاقاً مسلمان و محجبه هم بود - کیف و سوئیچ را برداشت و ما را برد تا هرکجا که لازم بود برویم. مدرسه برای ثبت‌نام. اداره برق و آب برای تحویل فیزیکی مدارک، شهرداری برای مجوز پارکینگ و...

۳ باید اعتراف کنم که تا اینجا کار، «همسایه‌ها» شیرین‌ترین بخش از داستان سخت و پیچیده زندگی ما در غربت بوده‌اند. شاید نوشتن هریک از خاطرات مربوط به آنها خودش یک ستون جابخواهد و این برای من که تا همینجا هم قرار بوده نصف اینقدری که نوشته‌ام، بنویسم یعنی کار غیرممکن. اگر دوست داشتید روی اینستاگرام داستان تجمع برای نجات دادن خانه و زندگی ریچل و پسرش را بخوانید. یک جا هم درباره گابریل و موافقت همیشگی‌اش با همه ایده‌های شهر نوشته‌ام یا درباره همسایه مراکشی‌مان که وقتی آخر شب برایش به نشانه سلام نوربالا زدم و او با تعجب به دور برش نگاه کرد، فکر کردم هنوز بابت گلی که در سن پترزبورگ به خودشان زده‌اند از ایرانی جماعت شاکی ست. اینها و ده‌ها روایت دیگر نشانه‌هایی از زنده بودن مراد همسایه دوست داشتنی است که ما در ایران‌مان سال‌هاست کنارش گذاشته‌ایم و معلوم هم نیست که چرا؟ فرهنگ و عادت‌های که برخاسته از بوم و فرهنگ‌مان بود، مال خود خودمان بود، توی مشت‌مان بود. راستی آخرین باری که یک کاسه ماست یا دوتا تخم مرغ از همسایه گرفته‌اید چند قرن پیش بوده؟ آخرین دفعه‌ای که بساط پنچرگیری را به احترام ماشین پیر و خسته همسایه پهن کرده‌اید چه؟ آیا تعطیلات گذشته هرچه برای شام داشته‌اید برده‌اید در محوطه ساختمان تا با خوراکی‌های بقیه همسایه‌ها روی هم بریزید و بچه‌ها هم آن وسط توی سر هم بزنند؟ این خاطرات شیرین و آشنا که همه‌مان داشتیم و حالا مدت‌هاست که نداریم شان، عادی‌های رابطه همسایگی لااقل در این روستا/شهرند و برخلاف فرانسوی‌های همسایه گلی خانوم که در خانه‌شان را باز نمی‌کنند، باید اعتراف کنم که اینجا اصلاً کمتر خانه‌ای با پرده کشیده و در قفل شده پیدا می‌شود.